

در این نم مانده ز روزِ بارانی،

هوایِ سردِ کوچه‌هایِ زندانی.

اگرچه دکان و شهر نورانی،

کسی گذر نمی‌کند از شب! تو می‌دانی.

نفس بکش که نیمه‌شب از راه می‌رسد،

بین، قلبِ آسمان تا پگاه می‌لرزد!

- مسیح در آغازِ شب‌زنده‌داریِ سالِ نو

چهره‌اش گل‌گون،

شده چو شهر استانبول، کودتایِ باده و خون!

بی تو نمی‌گذرد کسی از این سیه دامان،

میانِ این شبِ ستهنده بمان با یاران!

نفس بکش که ماهِ بی‌رمق،

سرآسیمه از هولِ سحر آه می‌کشد!

و مردم بی دفاع در غرورِ خویش می‌دمد.

در این شبِ مانده در حسرتِ سحر

بمان که گذشته‌ای ز روزگارِ خطر!

تویی که دهان دوخته‌ای در زندان:

نه یک نفر، بدان: نه تنهایی!

به تو دوخته چشمِ یک جهان.

تو ای کمان‌گیر آرش،

که داده پشت به پشت دادارش،

بمان، تو ای همه کس!

- تو و عصیان و امیدواریِ دوستان

بمان، زنده به یک رؤیا،

که به بیداریِ بمانی از شب در امان.

به چشمِ دوخته بر سقف، برای دیدنِ یاران،

بمان، اگرچه با تو دگر نمانده توان.

نگاه کن به رفتنِ ماه،

دلآوری، که تویی

مباد جسارتِ خاموشی،

نه اشک و نه آه! تا به پگاه،

بمان،

نفس بکش ای قلبِ تپنده بی‌امان:

برای خاطرِ جوششِ زن و مرد و پیر و

جوان،

برای خیزشِ پسینِ شهر بمان!